

۱۰ نوامبر ۱۹۳۸

دیروز برای کاری به خانه‌ی آنا رفتم.

من از کودکی شعرهایش را حفظ بودم، عکسهایش را جمع می‌کردم، ولی هرگز تصور نمی‌کردم روزی برای کار او را ببینم.

وقتی حدوداً سیزده ساله بودم، کورنی ایوانویچ مرا به دیدن او برد و او یک جلد از بر ساحل دریا را برایم امضا کرد. جرأت نکردم به او نگاه کنم چون به محض ورود کورنی ایوانویچ به من یادآوری کرد: «لیدا می‌گوید این یک خط کوتاه‌تر از نسخه‌ی خاطرات است.» همان عبارت «لیدا می‌گوید» مرا کشت.

پس از آن - یا شاید پیش از آن؟ - او را در خانه نویسندگان در شب یادبود بلوک [شاعر روس] دیدم. او شعر «امروز روز بانوی اسمولنسک ماست» را خواند و فوراً مجلس را ترک کرد. صورت ظاهرش، شال آبی، راه رفتن، نگاه پرت و صدایش مرا مجذوب کرد. نمی‌شد باور کرد که او انسانی همانند ماست. پس از رفتنش عمیقاً «درد پنهان جدایی» را درک کردم. اما کسی نمی‌توانست مرا مجبور به آشنایی با او کند.

بعدها، در اولجینو، او را در خیابانی که مستقیماً از ایستگاه به دریا می‌رسید دیدم. (یا شاید در لاختنا بود؟) همراه با خانمی که موی فراوان داشت راه می‌رفت (بعدها حدس زدم که آن خانم، سودیکینا بود). به آنا آندریونا سلام کردم، خجلت زده‌تر از همیشه: از

دست و پا چلفتی بودم، از شانه‌های گردم. خیابان، مثل یک خط موسیقی، راست بود، و همان طور که رفتنشان را تماشا می‌کردم، فکر کردم چقدر آسان‌تر بود اگر می‌شد ظاهر هماهنگشان را در آن خیابان با جمله‌ای موسیقایی و نه به کلام ابراز کنم. دیروز برای کاری به خانه آنا رفتم.

برای ورود به باغ از وسط خانه علوم تفننی (چه نام احمقانه‌ای!) رد شدم. شاخه‌های درختان گویی از درون شعرهای او یا پوشکین سبز شده بودند. از پلکان پشت که دشوار بود و به قرنی دیگر تعلق داشت بالا رفتم، هر پله به بلندی سه تا بود. اما باز ارتباطی میان او و این پلکان بود، و بعد! وقتی زنگ زدم زنی در حالیکه کف صابون دستانش را پاک می‌کرد در را به رویم گشود. این کف صابون و ورودی کهنه که کاغذ دیواری‌هایش پوسته پوسته شده بود به نظرم غیرمنتظره بودند. زن جلوی من راه می‌رفت. در آشپزخانه؛ لباس آویزان بود، و خیسی آن چون سیلی به صورت می‌خورد. لباسهای خیس عیناً پایان داستان زشتی بود، مانند ماجرای از داستایوسکی، شاید. پس از آشپزخانه، راهرویی کوچک بود، و سمت چپ دری به اتاق او باز می‌شد.

ربدو شامبر مشکی ابریشمی پوشیده بود که نقش پشت آن یک ازدها بود. درخواست را گفتم. گمان می‌کردم دنبال چرکنویس یا یک کپی بگردد نه. با صدایی یکنواخت و نگاهی شفاف و مستقیم، تمام را از بر برایم خواند. یک جمله را به خاطر آوردم: «ما همه برای آینده زندگی می‌کنیم، و من نمی‌خواهم با چنین لکه کثیفی باقی بمانم.»

ظاهر کلی اتاق نشان از سهل‌انگاری داشت، و هرج و مرج. کنار بخاری یک مبل بود، یک پایه نداشت، پاره و فنرهایش درآمده. زمین چارو نشده. اشیاء زیبا - صندلی کنده کاری شده، آینه‌ای با قاب برنزی صیقلی، تصاویر روی دیوار - اتاق را تزئین نمی‌کرد؛ برعکس، بر نکیت آن تأکید می‌ورزید. تنها چیز حقیقتاً زیبا در آنجا پنجره‌ای بود به سوی باغ، و درختی که درست رو به آن بود.

و، البته، خود او.

مجدوب دستهایش شدم: جوان بودند و ظریف، دستهایش کوچک بودند چون دستهای آنا کارینا.

«فکر می‌کنم، آیا جا دارد عکسی به دیوار بکوبم یا ارزش آن را ندارد؟»

«۱۹ سپتامبر، نیکلای نیکلایویچ را ترک کردم. ۱۶ سال با هم زندگی کردیم. ولی

حتی با این پیش زمینه هم متوجه آن نشدم.»

«یک چیز خوب: آنقدر مریضم که احتمالاً به زودی خواهم مرد.»

«کنیازف مرد. اسویاتوپولک - میرسکی [خانواده اشرافی روس و لهستانی] نان خشک جمع می‌کند.»

«زنی پشت من در صف، وقتی اسمم را شنید به گریه افتاد.»

از او خواستم چند قطعه از اشعارش را بخواند. با همان صدای یکنواخت نسبتاً بی آب و رنگ خواند:

کسانی به چشمان عشق آلود خیره می‌شوند،

دیگرانی تا سپیده‌دم می‌نوشند،

اما من تمام شب به سازش می‌کوشم،

با وجدان همیشه بیدارم.

در اینجا «خیره» - «سازش» به دلایلی به اندازه «غریب» - «تیر خورده» پوشکین کر کننده است.

بسا ساکن آرمیده است، و غریب

ابروی بیجان‌اش چونانکه مدهوش است

درست زیر سینه‌اش تیر خورده -

و خون با دود از زخمش جاری است.

«غریب... تیر خورده» همیشه برای من دردناک‌تر از جریان خون بوده است... و به

همان ترتیب «خیره... سازش» قلب مرا، خدا می‌داند چگونه، می‌فشارد.

سپس به من گفت بوریس لئونیدوویچ این بیت از شعری که به او تقدیم کرده بوده را دوست نداشت:

تا خواب شکنده قورباغه را

قورباغه را دوست نداشت.

دیر وقت از او جدا شدم. در تاریکی قدم زدم و کوشیدم شعرها را به یاد آورم. باید همانجا و همانوقت به یادشان می‌آوردم، از ابتدا تا انتها، چون اصلاً قادر نبودم برای یک لحظه رهایشان سازم. آنجا که واژه‌ها از ذهنم پاک می‌شد، از کلمات خود بهره می‌جستم تا وزن آنها را حفظ کنم، و در مقابل، از جایی درون ژرفای حافظه‌ام، آن کلمات کمترین واژه‌های درست را بیرون می‌کشید. همه را کلمه به کلمه به یاد می‌آوردم. اما بعد، وقتی دست و رو می‌شستم و آماده خوابیدن می‌شدم، حتی یک قدم از راهی را که آمده بودم

به یاد نمی آوردم. چگونه از خانه علوم تفننی گذشتم؟ چطور از روی نوسکی رد شدم؟
در خواب راه رفته بودم: شعرها را هتمایم بودند، به جای ماه، و جهان غایب بود.

۲۲ فوریه ۱۹۳۹

آمد - با یک پالتوی کهنه، کلاهی له و رنگ و رو رفته، جورابه‌های زمخت.
روی میل بزرگ من نشست و سیگار کشید، شکوهمند، زیبا مثل همیشه.
«نمی توانم در آن چشمها نگاه کنم. متوجه شده‌ای؟ انگار و رای صورتها وجود دارند.»

«همسایه‌ام پسرش را دوست ندارد. کنکش می زند. وقتی کمر را به طرفش می گیرد،
من داخل حمام می مانم. سعی کردم یک بار با او حرف بزنم - مرا پس زد.»
«زمستان پیش اولیس را خواندم. چهار بار آن را به دقت خواندم تا توانستم بفهممش.
کتابی استثنایی است. البته پورنوگرافی اش برای سلیقه من زیادی است.»
«لیووا [پسر آخمتووا] تا آن موقع آثار دانشمندانه خودش را نوشته بود، زبانهای
زیادی یاد گرفته بود. یک بار از استادش پرسید آیا فلان چیز درست است؟ استاد جواب
داد: «اگر شما اینطور فکر می کنید، یعنی که درست است»... آدم محکمی است، چون
همیشه در شرایط سختی زندگی کرده، لوس نشده. به روی زمین خوابیدن عادت دارد،
به کم خوردن.»

بعد کتابهایم را از نظر گذراند - یعنی کتابهای انگلیسی میتیا را - براونینگ را برداشت و
با او راه افتادم تا به خانه اش برسانم. هوا خشک بود، بدون برف، سرد. باد می وزید.
قدمهایش سبک بود، تند، اما می ترسید از خیابان بگذرد و وسط نوسکی آستین مرا
چسبیده بود.

مدتی طولانی در میان راه ایستاد، نمی گذاشت جلوتر بروم، از سعی من برای جلو
رفتن می ترسید. وسط خیابان ایستادیم، انگشتانش محکم روی شانه‌های من قلاب شده
بود. گفت: «نمی توانم ترجمه کنم. اوسپ ماندلشتام یک بار گلایه وار به من گفت، "همه
سعی می کنند مرا به ترجمه کردن وادارند. همه می گویند ترجمه کن، ترجمه کن! اما من
نمی دانم چطور." خوب، من هم نمی دانم.»

مدت طولانی وسط خیابان ایستادیم. سعی کردم با ملایمت او را ترغیب کنم: «حالا
می توانیم برویم، حالا می توانیم برویم.»

«نه، نه، هنوز نه!»

به خانه آنا رفتم و بلیت را دادم. روی میبل بزرگ نشسته بود و روسری صورتی رنگ رفته‌ای بر سر داشت، کفشهایی کهنه به پا داشت و روی پاها نشسته بود.

«میدانی، خانم براونینگ را دوباره خواندم. یک جوری او را دوست ندارم. شوهرش همیشه دنبال یک نت بود، هر چند استادانه. اما او... شاید دقیقاً به همین دلیل بد است، چون خیلی شبیه اوست.»

از جایی روی طبقه بالای قفسه، در حالیکه روی میبل ایستاده بود، دفتر سبزرنگی برداشت. می‌خواستم کمکش کنم - «چرا؟ من می‌توانم مثل بز بپریم!»
آن را ورق زد.

«خیلی کار کرد، بخصوص بعد از سال ۲۸.»

برایم دو شعر خواند: یکی درباره فقر زیاد، که قبلاً شنیده بودم، و یکی دیگری که نمی‌شناختم.

«از شعرهای خودتان بخوانید.»

«چیز تازه‌ای ندارم.»

ناگهان به پیشانی‌اش اشاره کرد - گوشه آن بریدگی‌ای کوچک و قهوه‌ای رنگ بود.
گفت: «سرطان است. خیلی خوب است که به زودی خواهم مرد.»

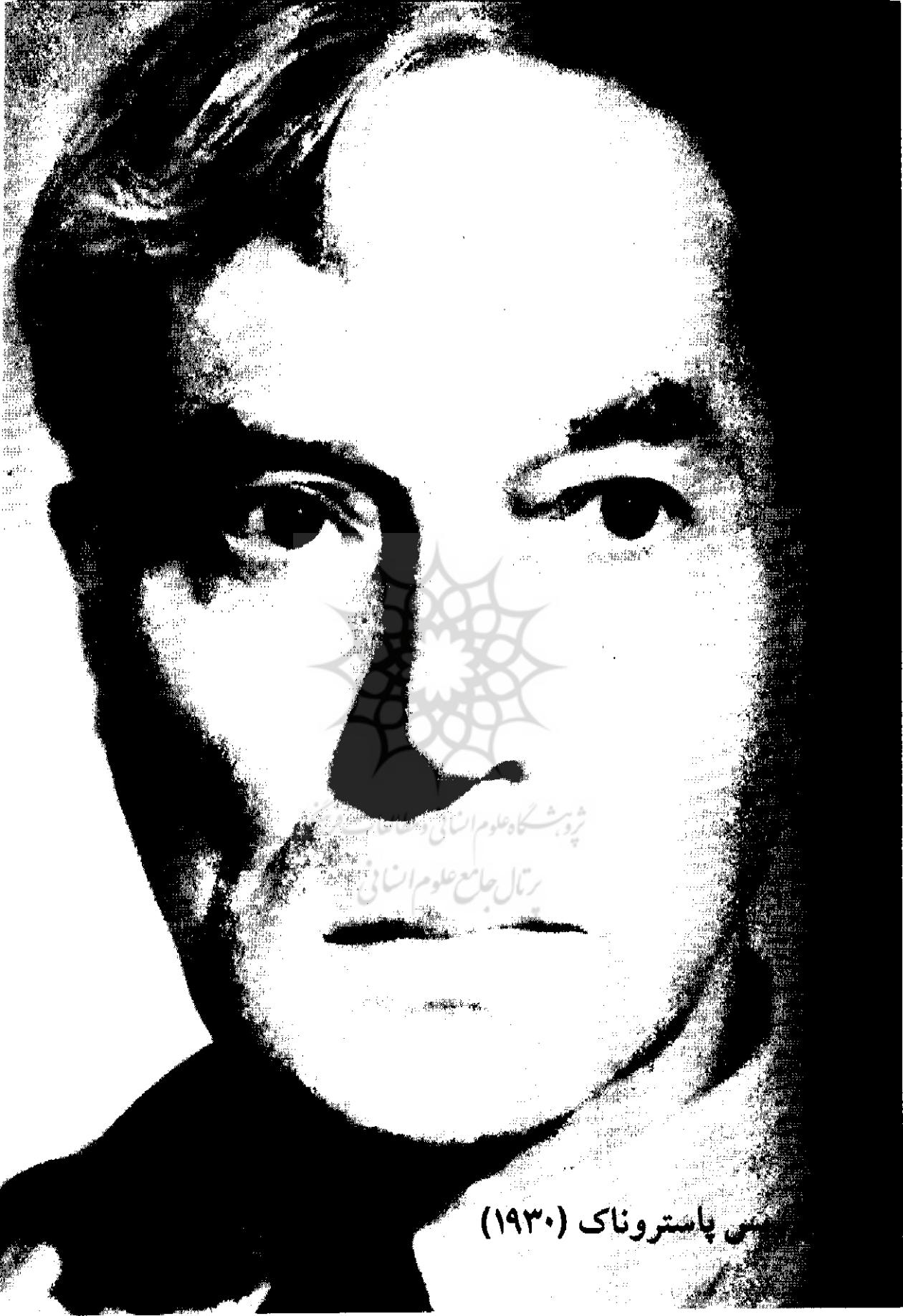
۳ مارس ۱۹۳۹، مسکو

آنا آندریونا از روی میبل پرید و صورتش را به من نزدیک کرد و با چشمان گشاده پرسید: «این چیست؟»

این اتفاق در اتاق کوچک خاردرزیف افتاد، جایی در پس ماوراء؛ تقریباً دو ساعت طول کشید تا به آنجا رسیدم. آنا مسکو را می‌شناسد و عاشق این شهر است، اما من از ناهنجاری آن اذیت می‌شوم. لنینگراد، با هارمونی خود، به روح انسان هارمونی می‌بخشد، در حالیکه مسکو آرامش را آزرده می‌کند.

خانه نیکولای ایوانویچ سرد بود. آنا آندریونا روی میبل نشسته بود، پالتویش را دور خود پیچیده بود. در فنجان چای خوردیم، و در همان فنجانها شراب نوشیدیم.

نیکولای، ریش تراشیده، زرد، به صدای پاهای آن طرف دیوار گوش می‌دهد به صدای پای همسایه‌ها. آنا از نویسندگانی می‌گفت که از ملاقات با او وحشت دارند. از



شعبه شگانه علوم انسانی دانشکده ادبیات و علوم انسانی
رتال جامع علوم انسانی

سین پاستروناک (۱۹۳۰)

بوريس لئونوویچ گفت: «امروز، زیبا نمی گذاشت به اینجا بیاید.»

گفتگو در مورد هرزن [نویسنده و متفکر روس]. مدت درازی تلاش احمقانه کردم به سوی راهی تا ثابت کنم هرزن نویسنده و هنرمند بزرگی بود. آنا پرشور با من موافق بود. «مسلماً، او خیلی بهتر از مثلاً تورگنیف است. اما، من فصلهای گذشته ام و افکارم را در جایی که آنقدر بی پرده از ناتاشا می گوید دوست ندارم.»

سعی کردم بحث کنم. من این طور می فهمیدم: در رویکرد هرزن نسبت به دموکراسی جهانی، در مبحث «مسائل خانوادگی»، ساده لوحی زیبای انقلابی که اتحاد انقلاب، اخلاق و زیبایی شناختی را حس می کند، وجود دارد.

آنا گفت: «نه، اتحاد و ساده لوحی در اینجا مسئله نیستند. آن زمان آنطور بود. در دوران پوشکین، کسی چیزی از درون خود فاش نمی کرد، اما همه حرفها را تا آخر می زدند.»

۲ مه ۱۹۳۹، لنینگراد

صبح، با لیوشا که راه می رفتم، سری به آنا زدم و متقاعدش کردم که برای پیاده روی از خانه بیرون رود. کمی می لنگید: پاشنه اش شکسته است. در طول فوتاکا قدم زدیم، از میدان، از قصر مهندسین گذشتیم.

بعد از سکوتی طولانی از من پرسید: «از پیترزبورگ خسته نشده ای؟»

«من؟ نه.»

«من خسته شده ام. فاصله ها، ساختمان ها - تصویر عذاب یخ زده. و مدت ها است که جایی نرفته ام، خیلی وقت است.»

از میدان که می گذشتیم: «اینجا، چندین و چند سال پیش، یک فک در طول شب صدا می کرد...»

از قصر مهندسین که می گذشتیم: «آن دو پنجره که رنگ شیشه شان فرق می کند می بینی؟ پل را در آن اتاق کشند.»

مدت کوتاهی در باغچه نشستیم. صحبت کرد، با ذوق و شوق، از فرسکوهای کلیسای ایاصوفی (عکسهای آن را دیده بود). و اضافه کرد: «سن سوفی نوفگورود هم قشنگ است.»

به سوی خانه اش راه افتادیم.

آنا گفت: «من بالا و پایین فوتاکا را می شناسم. من با آنا در اینجا زندگی کردم.»

(خانه‌ای ستون‌دار که خیلی با پل سیمیونوف فاصله نداشت.) موقع خداحافظی گفتم: «شما بیشتر باید بیرون بروید.» دستش را با بی‌اعتنایی به سویم تکان داد: «ای بابا! کی می‌تواند این روزها راه برود!»

۱۸ مه ۱۹۳۹

غروب، تلفن زنگ زد: «آنا از من خواست به آنجا بروم. نمی‌توانستم - لیوشنکا سرما خورده بود، باید در خانه می‌ماندم.

خودش آمد. روی مبل من نشست، با شکوه، نیمرخش مثل یک تمثال، سیگار می‌کشید. آمده بود تا نظر مرا بپرسد... هر کلمه‌اش آمیزه شگفت‌آوری بود از قاطعیت، وقار و درماندگی کودکانه؛ «بین، این نامه برای من آمده. مردم به من می‌گویند: با میخاییل لئونیدویچ مشورت کن. اما من فکر کردم تو بهتر می‌دانی. تو زبردست گسیزادات [شرکت انتشاراتی اتحاد شوروی] بزرگ شده‌ای.» (و بیرونم هم انداخته‌اند!) در نامه نوشته بود: «ما علاقه‌مند به چاپ... هستیم. لذا درخواست می‌کنم تعداد بیشتری از آن برای ما بفرستید تا انتخاب برای ما تسهیل گردد.»

«بسیست سال است که همین طور است. نه چیزی می‌دانند و نه چیزی به یاد می‌آورند. انتخاب تسهیل گردد!» هر دفعه، دوباره و دوباره، از شعرهای جدید من تعجب می‌کنند: امیدوارند که یک بار، عاقبت، در وصف مزرعه‌های اشتراکی باشد. یک بار همینجا در لنینگراد، از من خواستند شعرهایم را برایشان ببرم. بردم. بعد خودم را خواستند تا با من صحبت کنند. رفتم. «چرا آنقدر شعرها غم‌انگیزند؟ دوران اینها دیگر گذشته...» من جواب دادم: «بدون تردید توضیح چنین حرف بی‌موردی در غرابتهای زندگینامه من نهفته است.» با هم، شعرها را خواندیم، از بر. سعی کردم به نحوی حلقه‌ای ایجاد کنم. او با وجود اینکه برای «مشورت» با من آمده بود، بی‌حوصله و بی‌اعتنا به من گوش می‌داد.

«من نمی‌خواهم تحقیق کنم یا جستجو کنم... ولش کن...» از مادر بزرگ تاتارم را به آنها می‌دهم و قال قضیه را می‌کنم. در ثانی، آنچه می‌ماند تعدادی شعر عاشقانه مجنون‌وار است. نامه ناشر را کنار گذاشت و، پس از نگاهی به جلدهای نازکی از چاپهای اکسمن پوشکین که روی میز بود، شروع کرد به صحبت از پوشکین: «چقدر بی‌بی پیک پیچیده است! همینطور لایه روی لایه. اولین بار که ژوراولیوف آن را خواند این را فهمیدم. خیلی زیبا می‌خواند. بازخوانی او پیچیدگی آن را بر من روشن کرد.» هر

دو با مهربانی از یاخوتتوف بدگویی کردیم.

آنا گفت: «اصولاً جالب نیست.»

گفتگو دربارهٔ نثر پوشکین ما را به تولستوی کشاند. آنا نسبتاً به مسخره از او سخن گفت. و بعد سخنرانی محکمی بر ضد آنا کارنینا ایراد کرد.

بحث نکردم. من خیلی علاقه مندم که به حرف زدن خودم گوش کنم. خوب، بله، او طرفدار زن است. وقتی ساکت شد فقط گفتم: «چقدر بخشی که به خودکشی او می انجامد عالی است.»

«بله، بله، البته، خیلی بخشهای درخشان در آن هست. زیر لب غرغر کردن دهقانی که زیر چرخ است - شگفتی وار زوم [زبان بی پروایی که شعرای فوتوریست روسیه به کار می بردند] است.» اما در مجموع، قطعاً تولستوی را دوست نداشت.

«من با تو عاشق سوئیا خیلی رفیقم. به من آلبومی داده تا در آن بنویسم. آلبومش حال و هوای خفه‌ای دارد - مثل روح زاهدنمای یاسنایا پولیانا.»

لوزینسکی [موفق‌ترین مترجم روسیه] برایش دوزخ را آورد. گفت: «ترجمه‌اش بی نظیر است. خیلی از آن لذت می برم. بعضی قسمتها به زور در آن گنجانده شده، اما مقدارش زیاد نیست. من می نشینم آن را با نسخه اصل مقایسه می کنم.»

من، با استعدادی که در ادای حرفهای نسنجیده دارم، بدون فکر، از او پرسیدم آیا ایتالایی می داند. با عظمت و فروتنی گفت: «من تمام عمر داتته را خوانده‌ام.»

در میان حرفهایش گلابیه وار گفت: «خانه ما پر سروصداست. خانواده پونین مهمانی می گیرند، گرامافونشان تا دیروقت به راه است... نیکلای نیکلایویچ اصرار دارد که جایم را عوض کنم.»

«به اتاق دیگری بروید؟»

«نه، اصلاً از این خانه بروم... می دانی، این دو سال اخیر کم کم از مردها بدم آمده. متوجه شده‌ای آنجا [منظور نویسنده از «آنجا» صف زندانهاست] خیلی کم هستند... و در حالیکه تلاشهای مرا در توجیه این امر رد می کرد و دودش را به اطراف می پراکنند، عبارتی را از یک نفر به زبان آورد: «نژاد پست...»

دیر وقت بود. لیوشنکا خوابیده بود، اما در خواب بدجوری سرفه می کرد. از آیدا خواستم به جای آشپزخانه در اتاق بچه بخوابد تا من آنا آندریونا را مشایعت کنم. هوای بیرون گرم بود، آسمان ژرف. و در آن ژرفا برج ناقوس کلیسای سنت ولادیمیر.

در راه، آنا آندریونا دربارهٔ جمجمه یاروسلاو گفت که برای آزمایشهای علمی به اینجا

آورده شده بوده («همه دندانهایش سالم است»)، و از کیف گفت («که در قرن نوزدهم خراب شده»).

مست‌های خماری دور و بر می‌پلکیدند. تمامی افراد مذکر در خیابان ناتوان از ایستادن بودند. آنا تعریف کرد که چطور چند شب پیش سه مرد مزاحمش شدند، یکی پس از دیگری، و وقتی سر یکی از آنها فریاد کشید، مردک به تلافی گفته بود: «من شوهرت نیستم، سر من داد نکش!»

از حیاط تاریک خانه‌اش رد شدیم. تلوتلو خوران گفت: «حیاط مفرحی است، نه؟» سپس در تاریکی مطلق از پله‌ها بالا رفتیم: حتی یک لامپ هم روشن نبود. راحت و بدون اینکه به نفس نفس بیفتد راه می‌رفت، راحت‌تر از من، فقط کمی می‌لنگید: پاشنه پایش ناراحت بود. پشت در خانه‌اش، موقع وداع گفت: «می‌دانی شکنجه امید چیست؟ بعد از ناامیدی، آرامش می‌آید، اما امید می‌تواند آدم را دیوانه کند.»

۲۹ مه ۱۹۳۹

دیشب، آنا زنگ زد و مرا احضار کرد. نمی‌توانستم تا دیر وقت خود را به آنجا برسانم. وقتی رسیدم دراز کشیده بود. «چیزی نشده. از حمام آمده‌ام بیرون. حال خوب است.» پتوی کلفت بدون ملافه. لباس خواب زمخت. موی خیس روی بالش. صورتش کوچک، خشک، کدر. دهانش جمع. فکر کردم «در تابوت به این شکل خواهد بود.» اما این حس به سرعت پاک شد. از جا پریدم، ریدوشامبر مشکی ابریشمی که نقش اژدها بر پشت آن بود به تن کرد (توضیح داد که «این کت یک مرد چینی است») و از آشپزخانه چای آورد. همراه چای هم نان سیاه بود و نوعی شیرینی با سویا. فنجانش که خالی شد، دوباره زیر پتو رفت و شروع به صحبت کرد. گرفتاری جدیدی داشت و معلوم بود که مرا خواسته تا تنها نباشد. از نگرانش چیزی نگفتم، ولی از همه چیز در دنیا حرف زد.

«دارم دوباره سالتیکف را می‌خوانم. نویسنده برجسته‌ای است آیدیل معاصر [آیدیل به شعر کوتاهی می‌گویند که در وصف زندگی روستایی است] را دوباره بخوان. بیچاره، می‌گویند مجبور بوده به زبان ازوبی [شاعر یونانی] بنویسد. اما زبان ازوپ به او کمک کرد تا به سبک خود شکل دهد.»

و باز از هرزن سخن گفت: «بله، یک نویسنده‌ای هست... ممکن است یادت بیاید، کجا اسم نیکلای را "دادون" گذاشت؟ برای کارم لازم دارم.»

«ولی اعتبار بعضی را الکی مثل بادکنک باد می‌کنند، مثلاً تورگنیف.» (از این توافق در

Anna

Selected Poems

Edited with an introduction by Walter Arndt

Translated by Walter Arndt, Robin Kemball, and Carl Proffer



بیزاری لذت بردم.)

«خیلی بد می نوشت! خیلی بد! یادت می آید تق تق...! داستایوسکی حق داشت: مرسی های پی در پی! و روش خودپسندانه ای که مردم را شرح می دهد: سطحی، تحقیرآمیز.»

من گفتم که مفهوم «یک زبان ادبی روسی» کاملاً شخصی است، که هر نویسنده ای برای خود مفهومی از آن دارد: گوگول، لرمونتوف، پوشکین، تولستوی، هرزن. هر کدام بیشتر به زبان خود می نویسند تا به زبان ادبی روسی. از کورنی ایوانویچ گفتم که بعد از خواندن «وقتی فرانسه در میان کف زدن» با تعجب گفت: «آیا این روسی است؟ این چیز دیگر و حتی شاید زیباتری است، زبان دیگری است. نوای آن متفاوت است.»

آنا گفت: «کورنی ایوانویچ اشتباه می کند. زبان خاصی نیست، فقط این است که در قرن شانزدهم و هفدهم در فرانسه یک قطعه ثابت در ابتدا و انتها وجود داشت. مثلاً قصیده باید با همانا آغاز می شد. پوشکین بسیاری اوقات این کلام شروع را ترجمه می کرد. همین ترتیب برای هنگامی که است. کلمه ای بود اجباری در شروع مراسم. و لتر، در زمان خود، چنین مقدمه هایی را به کار می برد و در ابیات هجوآمیزش می آورد. من درباره اش زیاد نوشته ام - همه اش در آن جعبه هاست، آنجا. من اصلاً نمی توانم تصور کنم که بدون این پیش زمینه ها بتوان پوشکین را فهمید.» من درباره پولتاوا حرف زدم. دقیقه ای صورتش را در میان دستانش گرفت. «چطور می دانست؟ چطور همه چیز را می دانست؟» سپس: «هرگز آن را دوباره نخواهم خواندا!»

نیکلای نیکلایویچ پر سر و صدا از راهرو رد می شد و سخنان نامفهومی به لب می آورد.

برای اینکه حواس آنا را از پولتاوا پرت کنم، برایش اولین خاطره ام را از او تعریف کردم، با شال فیروزه ایش، در مراسم یادبود بلوک. آنا گفت: «مارینا آن را به من هدیه داده بود. با یک جعبه کوچک.» از مرژکوفسکی ها [مرژکوفسکی، متفکر روس] از او پرسیدم. «آدمهای بدطینت و خبیثی بودند. و هیچ کاری را بی دلیل انجام نمی دادند. سال ۱۹۱۷، زینایدا نیکلیونا ناگهان شروع کرد به من زنگ زدن، مرا به خانه اش دعوت می کرد، ولی من نرفتم. حتماً مرا برای کاری چیزی لازم داشت...»

پرسیدم: «رزانف [نویسنده و فیلسوف روس] چطور؟ من خیلی به او ارادت دارم، بجز...» آنا جمله ام را تمام کرد: «بجز ضدیهود بودنش و رویکردش به

امشب گیشا خانه من بود. ناگهان، بی خبر، آنا آمد. معلوم شد که برای درخواست چند شعر از سالنامه مسکو با او تماس گرفته بودند. معنی این تماس این بود که همه تردیدهایش بیهوده بوده. از من می خواست که آنها را تحویل دهم. به او قول دادم که پیش از رفتنم به او سر بزنم. چایش را خورد و فوراً رفت. ظاهراً به خاطر حضور گیشا راحت نبود.

۱ ژوئن ۱۹۳۹

امروز برای گرفتن شعرها سراغ آنا رفتم. دراز کشیده بود، صورتش خشک، زرد، دستانش پشت سرش. برایش کوفته گوشت، تخم مرغ پخته، کیک و گل یاس خریده بودم. بله، یاس هم گرفته بودم تا بیشتر شبیه هدیه باشد... کمی بعد ولادیمیر گئورگویچ از راه رسید. آنا از او خواست تا چند شعر را کپی کند: «می دانی کجا هستید، نه؟» مدت درازی دفتر تمرین را ورق زد، گشت، آنها را پیدا نکرد. آنا صبورانه توضیح داد چه و کجا و سعی کرد آزرده نشود، و به همان شکل جایی در عمق صدایش آزرده گی وجود داشت.

ولادیمیر گئورگویچ به آرامی نوشت. کوفته ای روی نان با یک فنجان چای به آنا که روی تخت بود دادم. همانطور خوابیده خورد و نوشید، بدون اینکه از جا بلند شود. از نقطه گذاری پرسید.

آنا: اصلاً و ابداً مهم نیست.

ولادیمیر: نقطه گذاری برایست مهم نیست؟

آنا: در شعر - مطلقاً. این سنت فوتوریستی است.

ولادیمیر: اینجا فاصله می خواهی؟

آنا (بدون نیم نگاهی): هر طور می خواهی. (رو به من) کولیا گومیلیف می گفت که

بیتهای من یکی در میان به یک فاصله می رسد.

نوشتن ولادیمیر گئورگویچ پایان یافت و از آنا خواست که نگاهی بیندازد، ولی او با

اشاره ردش کرد: «همه اش مثل هم است... مهم نیست...»

دفتر تمرین را گرفتم و به اصل آنها نگاهی انداختم: «این چیست؟ خط فاصله است یا

فاصله؟»

«نه، آخر آنجا، متأسفانه، یک بند است... تمام عمرم آرزو کرده ام بند بند ننویسم.

بدون فاصله، نمی شود.»

۴ ژوئیه ۱۹۳۹

دیروز صبح به آنا آندریونا تلفن کردم. «می توانم امشب به دیدنتان بیایم؟»
«حتماً، فقط زود بیا، می خواهم هرچه زودتر ترا ببینم.» زود رفتم.
دراز کشیده بود - باز هم دستها پشت سرش. پنجره رو به باغ باز بود. ساکت بود و
خالی. روی زمین کنار پنجره یک تابلو بود: پرتره ای از آنا در یک لباس سفید.
«اوسمیورکین مرا خوب کشیده. روز بیست و نهم کارش تمام شد. به نظر من شباهت
صورت خیلی زیاد است.» نمی توانستم در تاریکی گوشه اتاق صورت را درست
تشخیص دهم. وقتی آخرین اخبار را به او دادم و او به من، چند نامه احمقانه از
خوانندگانش را با صدای بلند برایم خواند.
«شما به شکل اهمیت نمی دهید، ساده می نویسید. در حالیکه پاسترناک با تلاشهای
صوری کلمات را زیر نفوذ خود می آورد...»

آنا نیمه کاره نامه گفت: «ساده! خیال می کنند پوشکین هم ساده می نوشت و همه چیز
را در شعرهایش درک می کنند.» و من درباره پاسترناک فکر می کردم. او خود بهتر از هر
کس دیگر، از قضاوتش و از شعرهایش، می گوید: «... چون ما با کلیشه های ابلهانه دچار
فساد شده بودیم وقتی پس از بیگانگی طولانی، تازه با چیزی که به طور بی سابقه ای
مضمونی غنی داشت روبرو شدیم آن را زرق و برق صوری تصور کردیم.»
مسائل پیچیده این گونه اند. و اما سادگی، آن نیز فقط موقعی زیباست که مضمونی
داشته باشد، پیچیده. و من باور ندارم کسی که پاسترناک را نفهمد بتواند واقعاً آخمانتروا
را بفهمد. چه رسد به پوشکین.

۱۴۴

۶ ژوئیه ۱۹۳۹

آمد و خواند:

و نشانه های کوچک نوای پساوندهای سهل...

۱۴ ژوئیه ۱۹۳۹

بعد از ظهر پیش آنا بودم. به عجله جایی می رفت، اصلاً نفهمیدم پس چرا وقتی به او
زنگ زدم به من اجازه داد به دیدنش بروم. ولی خوب او از جاده ها می ترسید و دوست

داشت کسی با او باشد. کمی پس از رسیدنم به راه افتادیم. آنا گفت: «پونین اینها کتری مرا برداشته‌اند. رفته‌اند بیرون و درشان را قفل کرده‌اند. خیلی خوب، خدا به همراهشان.»

وارد راهروی کوچک شدیم و او در اتاقش را قفل کرد. معلوم شد که عملیات طولانی و پیچیده‌ای است. بعد از قفل کردن در اتاقش، پس از اینکه به حال وارد شده بودیم، برگشت و در آشپزخانه را نیز قفل کرد. از ورودی نفنی گذشتیم.

آنا رو به من گفت: «آن در را نگاه کن.» و آن را کمی پیش کرد. نوشته‌ای نمایان شد: توالت مردانه. «غروب که این در اینطوری بسته است و نوشته آن پیداست کسی سراغ ما نمی‌آید.» با او از روی نوسکی به سوی سادوویا رفتیم. ساکت بودیم، از گرما نمی‌شد حرف زد. آنا آندریونا از خیابان گذشت، چسبیده به آستین من، مدام کوشش می‌کرد قدم بردارد و اطرافش را نگاه می‌کرد، در حالیکه خیابان عملاً خالی بود. تراموا از راه رسید. ایستادم و نگاه کردم، او را که از پله بالا رفت، داخل شد، دست خود را بند کرد، کیفش را باز کرد... با بارانی کهنه و کلاه کهنه عجیبش که شکل کلاه بچه‌ها بود و کفشهای ساییده و رفته‌اش - باشکوه، با صورتی زیبا و موهای تابدار خاکستری.

تراموا مثل دیگر ترامواها بود. مردم مثل دیگر مردم بودند. و هیچکس ندید که اوست.

۲۰ ژوئیه ۱۹۳۹

دیشب تمام وقت را پیش آنا بودم. دراز کشیده بود. اما اصرار داشت که حالش خوب است. مرا متقاعد کرد که روی مبلی که تا به حال از نشستن روی آن اجتناب می‌کردم بنشینم. آنا آندریونا گفت: «درست است، یک پایه ندارد، اما اهمیت نده، مسئله‌ای نیست، کافی است یک صندوقچه زیر آن بگذاری.» صندوقچه را زیر آن گذاشتم، نشستم و بعد از صحبت‌های معمول «چه خبر؟»، «شما چه خبر؟» مثل همیشه هزار و یک شب آغاز شد.

اعتراف کردم که موباسان را دوست ندارم. و خوشحال شدم از اینکه در جواب گفت که او هم تحمل او را ندارد.

«بخصوص کارهای طولانی‌اش کسالت‌آور است. هم آنها و هم قصه‌های کوتاهش. من فقط یک قصه‌اش را دوست دارم - آن که مرد دیوانه می‌شود. تهوع‌آور است که در همه تصاویر خودش را عضلانی مجسم می‌کند در شرایطی که در واقع مدت طولانی

افلیح بوده. داستانهایش هم همینطور است.»

بعد از پروست حرف زدیم، یک ساعت تمام ماجرای رمان آلبرتین ناپدید را تعریف کرد. آلبرتین که تمام شده، آنا آندریونا از جا پرید و ربدو شامبر مشکی اش را پوشید. (یکی از درزهایش شکافته بود، از زیر بغل تا زانو، اما، آشکارا، برای او مسئله نبود). جای پر رنگی با نان خوردیم، چیز دیگری نبود، حتی شکر، و من خود را سرزنش کردم که چرا با خود نیاورده بودم. روی قاشقهای نقره حرف «آ» حک شده بود. آنا آندریونا در توضیح گفت: «من "آ" را اینطور می نویسم.»

دلم می خواست جعبه کوچکی را که همیشه مجذوبم کرده بود از نزدیک تر ببینم. از قفسه پایینش آورد. یک کیف سفری کوچک بود، نقره ای، با دسته ای که روی در آن بود. کنار کیف شمایل کوچکی قرار داشت، و کنار شمایل یک سنگ و یک زنگوله. زیر زنگوله یک جوهردان پدیدار شد، فریبنده، که ساخت حدود سالهای ۱۸۳۰ بود. (زنگوله در آن بود). یک شیشه عطر خالی هم بود. «بوکن، بوی دل انگیزی نیست؟ "ایده آل" است، بوی جوانی های من.» از گوشه چشم نگاهی به آنا آندریونا انداختم و پرسیدم: «هیچکس مجسمه شما را نساخته؟» «بیکره کوچکی هست، کار دانکو، اما پیش من نیست. یک مجسمه ساز قرار بود بیکره ام را بسازد، اما بعد منصرف شد: «جالب نیست، طبیعت کار خود را به کمال انجام داده.» دوباره دراز کشید. شروع کرد به گفتن همه جور داستان، از این شاخه به آن شاخه می پرید، از یک آدم به آدم دیگر. پرسید آیا نام پالادا را شنیده ام؟

«نه.»

«حتی نام این زن را نشنیده ای؟ فقط ممکن است به دلیل جوانی غیرعادی باشد. مشهور بود. پابند می بست، با بی قیدی هومری. یک بار جلوی من به دوستش گفت: "یک آپارتمان عالی در موخووا یا داشتم. یادت می آید آن موقع با چه کسی زندگی می کردم؟" شروع کردم به سؤال کردن در مورد لاریسا رزور - آیا درست بود که کارش شگفت انگیز بود؟ «نه، او نه! ضعیف بود، گیج. یک بار رفتم او را در آدمیرالتیستوو ببینم، وقتی زن راسکولنیکوف بود آنجا زندگی می کرد. یک ملوان با اسلحه جلوی مرا گرفت. درخواست کردم ورودم را اطلاع دهند. خجالت زده بیرون دودم... خیلی عجیب مرد: مادر و برادرش هم زمان مردند، آنها هم از تیفوید. به نظر من مرگهای غیرعادی بود.»

پرسیدم: «لاریسا به همان زیبایی که در ذهن مردم است بود؟»

آنا آندریونا با بی تفاوتی کامل و اسلوب داری پاسخ داد، گویی سیاهه دفتری می نویسد: «خیلی درشت بود، چهارشانه، با باسن پهن. مثل پیشخدمت های میخانه های آلمانی. صورتش کمی متورم بود، خاکستری، با چشمان درشت و موی رنگ کرده. همین.» به دلایلی گفتگوهایمان به ل. ا. کشید.

«خیلی می آمد. مثل یک افسون زیبا بود. ابرو نداشتن ژوکنندوارش بسیار برازنده اش بود. اما بعد ناگهان عوض شد. ابرو چسباند. و شکل ژاندارمی شد که دامن پوشیده. و بلافاصله زشت شد - تو متوجه شدی؟» عکس خوبی از پرتره آلتمن از او را به میان کشیدم که در خانه یکی از دوستانم دیده بودم. دنباله صحبت از آلتمن را نگرفت ولی بعد از سکوتی ادا کرد: «همیشه آرزو داشتم شوهرم پرتره ام را بالای میز آویزان کند. اما هیچکدام این کار را نکرد - نه کولیا، نه ولودیا، نه نیکلای نیکلایویچ. او تازه حالا که جدا شده ایم عکسم را گذاشته. یعنی یک عکس از من و یکی از دخترش زیر شیشه میز گذاشته است.» دیر وقت رفتم. آنا از من خواست تا حتماً فردا دوباره برگردم. چشمان ملتمس.

«خواهم آمد.»

۲۱ ژوئیه ۱۹۳۹

بنا به قولم صبح بازگشتم. آنا روی مبل بزرگ نشسته بود، ساکت و صاف. سکوت سنگینی بود، ملموس. منتظر خانمی بودیم که قرار بود با او برویم. تنش موجود به من نیز انتقال یافت. من هم ساکت شدم. نمی دانستم چه کار کنم، شروع کردم به ورق زدن کتابی از بایرون که همان رو بود، یک جلد انگلیسی کلفت و پاره پاره.

آنا با آزرده گی گفت: «خواهش می کنم عکسها را نگاه نکن. خیلی زشتند. حتی یکی را پاره کردم. می بینی؟» در تأیید او گفتم: «بله، واقعاً متن را به مسخره گرفته اند.» «حتی بدون آن هم بایرون معنای زیادی ندارد.»

خانمی که منتظرش بودیم رسید. نسبتاً باریک، نسبتاً پیر، تمام صورتش پوشیده از چروکهای ریز. گوشه های لبان باریکش آویزان بود. بدون اینکه به من سلام کند، یا حتی به نظر می رسید متوجه من شود، از گ. به آنا آندریونا خبر داد. آنا آندریونا صورتش را با دستهایش پوشاند. دستان کوچک و بچگانه. وقت رفتن ما بود.

آنا آندریونا ناگهان در وسط پله گفت: «بگذار معرفی ات کنم: الگا نیکلایونا - لیدیا

تازه از در خارج شده بودیم که نزدیک بود در اثر سقوط تخته‌هایی که یک نفر از پنجره به بیرون انداخت کشته شویم. از بغل سرمان رد شد و جلوی پایمان افتاد و شکست. به داخل برگشتیم و مدت درازی ایستادیم. کوه تخته‌های شکسته مقابل در بزرگتر شد. عاقبت، سقوط تخته‌ها پایان گرفت. به کمک یکدیگر از کوه بالا رفتیم و از سمت فوتاکا خارج شدیم.

پس از آن همه چیز به قدر نقشهای کاغذ دیواری اتاق آشنا بود. با این تفاوت که هر بار «دُم بادبادک» کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد. و به این ترتیب همه چیز را پشت سر گذاشتیم. اما هنوز همینجاییم. با آنا روی نیمکت نشسته‌ایم، نیمکتی که بیشتر به یک تیر باریک می‌ماند. الگا نیکلایونا آشنایی را دید و به سوی دیگر رفت. و آنا به سوی من خم شد و زمزمه کرد: «پسرش برادر لیووا است... فقط یک سال کوچک‌تر از لیووا. دستهایش عین کولیاست.»



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ژانر: تاریخ و جغرافیا

منتشر شد:

گنجینه عکسهای تاریخی

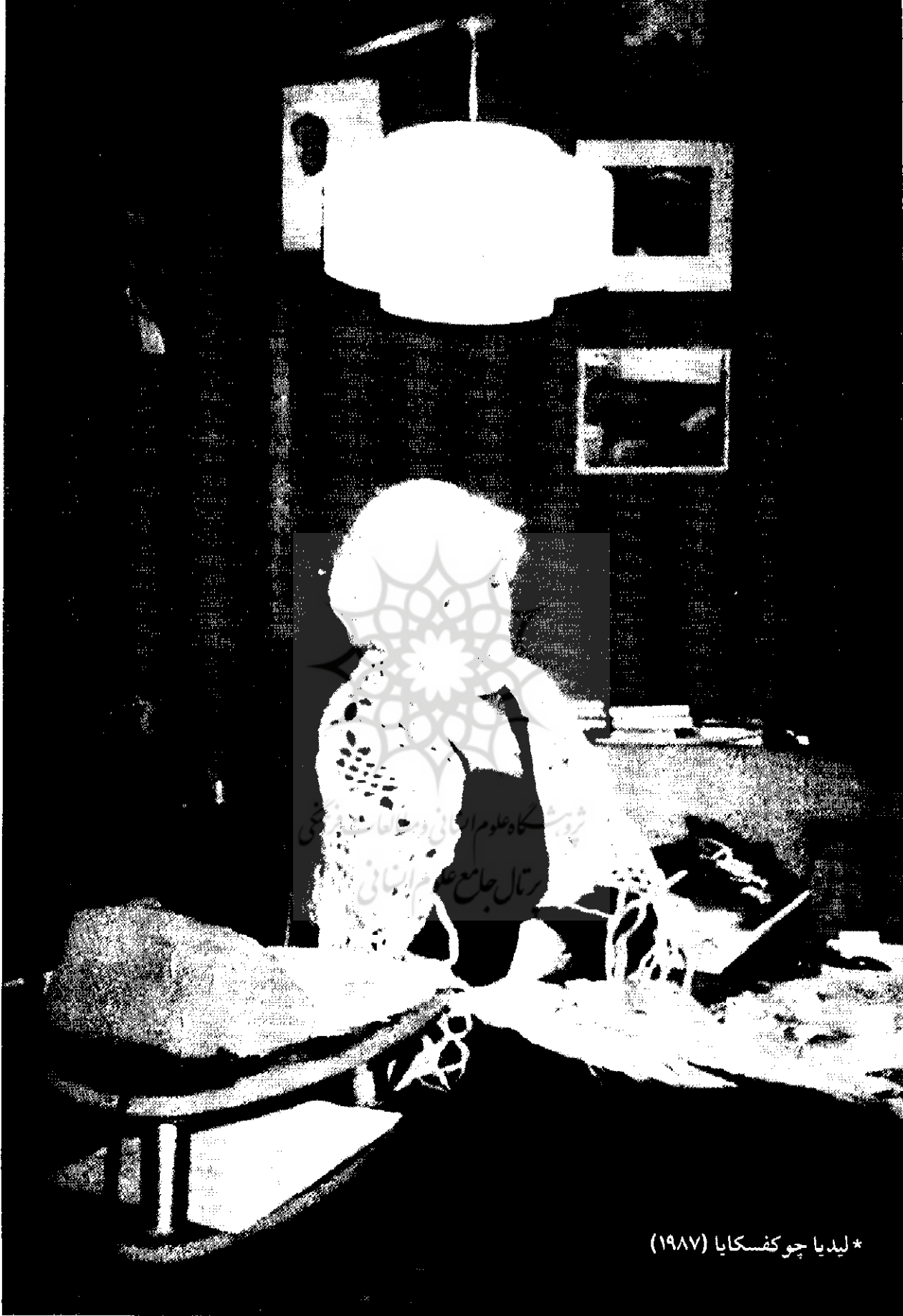
بکوشش: دکتر کیانوش هفت‌لنگ

و

ماموریت سری با لباس مبدل

(سفرنامه کلنل استوارت به شمال خراسان)

پژوهش و تصحیح: علی کریمیان



ژورنال علم و فناوری
موسسه تحقیقات و توسعه فناوری

* لیدیا چوکفسکایا (۱۹۸۷)